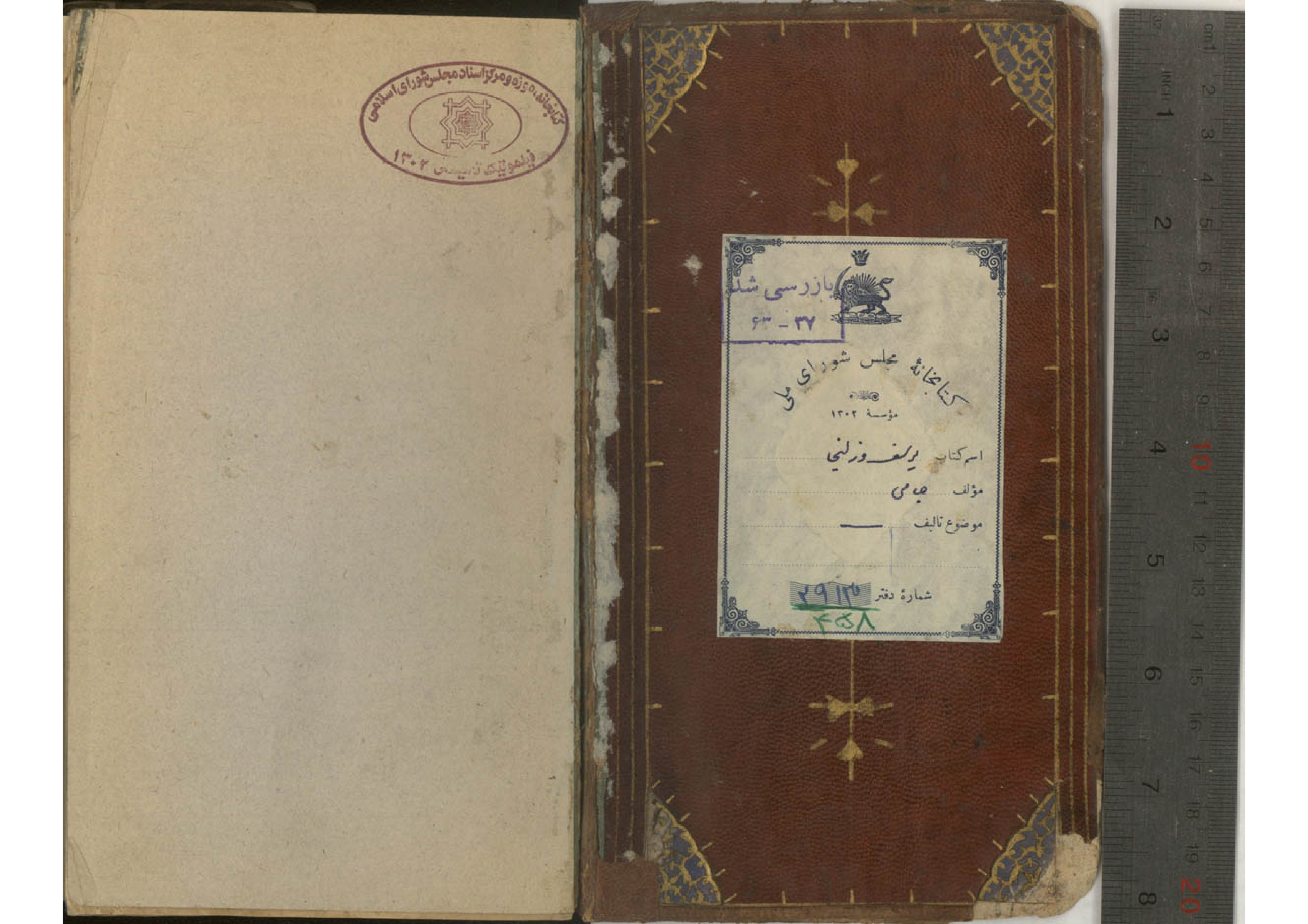
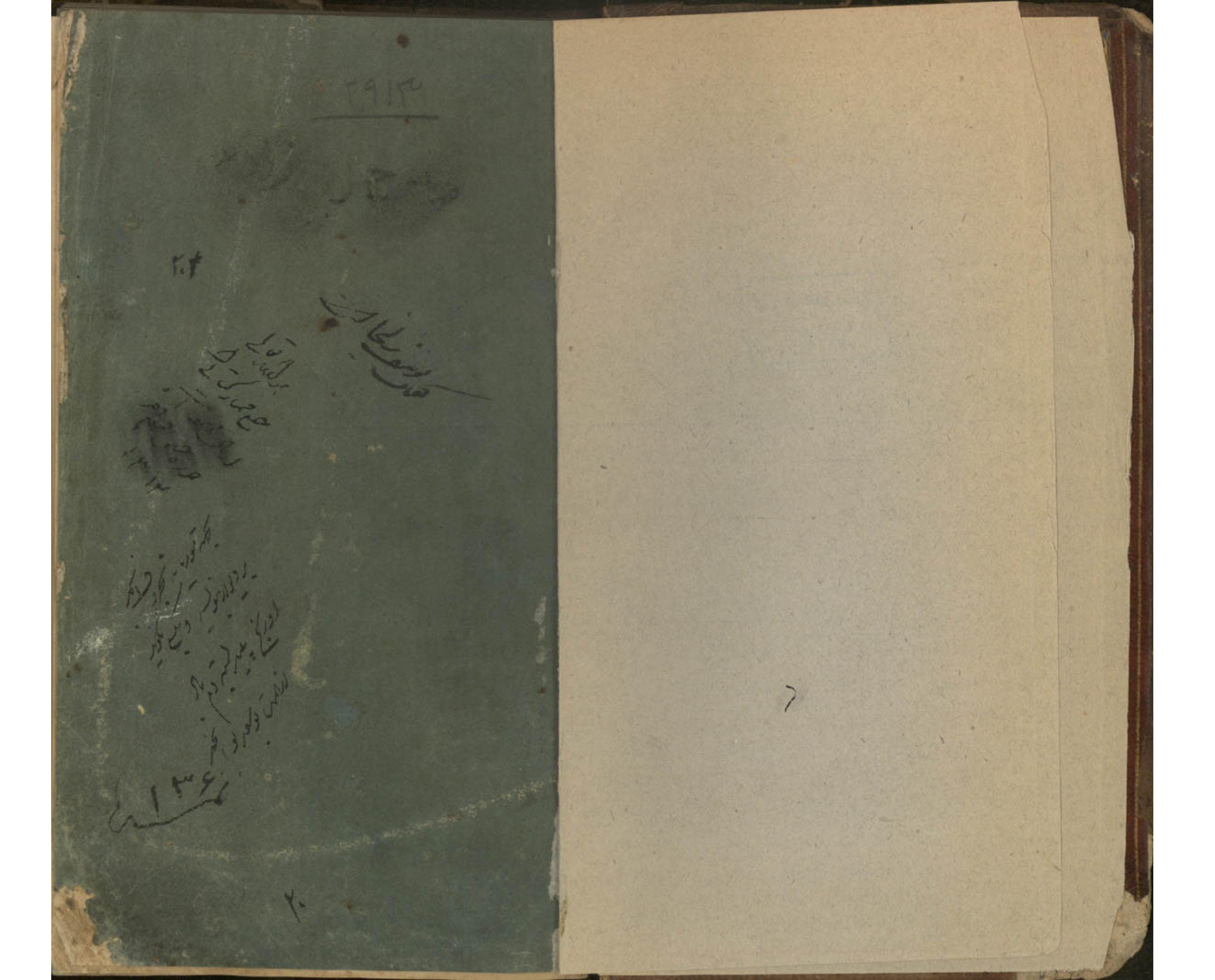

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف جامی
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۲۹۱۳
۴۵۸





الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا
به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیش گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
در گنج دل باز کن گهر [illegible]

گشادی نافهٔ چینی مرا [illegible]
معطر کن به خشکم قاف تا قاف

ز شعر خامه را شکر زبان کن
[illegible] نامه را عنبر فشان کن

[illegible] را خود سرانجامی نمانده است
وزان نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانه شیرین فسانه
تهی [illegible] صدایی زین ترانه

[illegible] باده ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه ها کردند و رفتند

ز [illegible] درین بزم وفایی
که باشد [illegible] زان باده جامی

بیا جامی [illegible]
ز صاف [illegible]

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن هزار دریای [illegible]
و دفتر [illegible] سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه [illegible]
ثنایش [illegible] زبانها [illegible]

زبان در کام کام از نام او یافت
[illegible] انعام او یافت

[illegible]
هزاران [illegible] یک چون موی

پی آن موز [illegible]
[illegible]

تعالی الله [illegible] قیوم دانا
توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز [illegible]
[illegible]

مرتب ساز سقف چرخ [illegible]
[illegible] از چار دیوار عناصر

به ناف غنچهٔ گل را ناف [illegible]
ز گل باشاید [illegible]

[illegible] عروسان بهاری
[illegible] جویباری

[illegible] همت بلندی
[illegible] خرد پسندی

گناه آمرز رندان قدح [illegible]
[illegible] کریمان [illegible]

انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و خس را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرخوان / ز قدرش پر ز عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و مه دارد نهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بما زان منت هستی آمد / که هست و هستی و پستی ازو آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد ره بپای وهم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از ز پستی و بلندی

ز چونیش حرف چون و چند پاکست / بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود زو دور ما را دم بدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش / بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مست هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زامیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته

دل هر یک چو گوی از خویش خالص / بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در شرق کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی را شب شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سررشتهٔ دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن / کزین گرمی نه دانند آرمیدن

ز رنج راهشان فرسودگی نی / میانشان در دو پا آسودگی نی

چه دانم پس که چندین چه کارم
همه تن روشنده ور ره که دارم

بهر دم تازه نقشی مینمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری
بهر یک روی پنداری آری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احب الآفلین زن

کم مرد هم و ترک سرکشی کن
رخ وجهت وجهی در یکی کن

یکی دان و یکی بین و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روبی و رایست
بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی
که باید نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران حرف پیداست
نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان تو گشت
که آزادوست دانایی سرشت

ز لوح خشت چون این حرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کار گردار
قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر گران کس را گذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت
و زو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیستی ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی
ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودها کم سپردیم
بنافرمودها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت
نپوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور ار تو گرم کوشی نیست
چه حاصل زان چو ما را گوشی نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو ما همچو نادان گشته غرقت
ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم واهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را
با پایان برون بر همرها را

تخصیص مناجات ناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دامم دانه تست — فسون وحشتم افسانه تست
تویی کاسباب کارم ساز کردی — در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی — بتوفیق سجودم سربلندی
برامت سرمه سا کردی جبینم — کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم — نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده — نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده — ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان — زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی — گزان پیش آیدم چون وی جدایی
خط عفوم بران حرف خطاکش — چو کلکم زان مفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب و گل برون آورده تو
سرم مست از هوای سوی مایل — ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت — ازان گل به که بدهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه چند پسته یکمغز خندان — چو بادام دو مغز آزار پسندان
چو خوشه پرور و صد دانه در بر — بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار — نیابد با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است — هزاران بار از آن افزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم — از آن زو اشک سرخ آید بر ویم
نظر گر بهر بی آبیم کرد — سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود از غم آبست — همین بس آب رویم در قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی — رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح و قلم زان حرف حک شد / ازان سر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آس اگه / خرد با جمله دانش جاش سید

درین دیر مسدس زو نخستین / مثمن پرو زنی از دشت گلشن

چو پای آراست از خلخال دالش / سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی / بزرگ گرفت نامی پیش دستی

زبانم چون ازو حرفی فرآید / دل و جانم ز لذت بر برآید

چو نام اینست نام آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد بعالم نسل آدم / مکرم تر ویست از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر صبح روز آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راهبر نوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / بر و شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گویی / کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جان کسی از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه گم بود / بیاد محملش با فاقه خوش بود

ز پستان وفا آزاده خسروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون حرامی / لبش را مایه یحیی العظامی

بیالا سایه بان چتر سحابش / چو زرین قبه برج آفتابش

چو مه را بر سپهر تیر اشارت / زد از سبابه معجز بشارت

دو نون شد میم دور حلقه ماه / جهان را ساخت شست او دو نخاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه بانگشت

نبودش خط ولی زد خط تخجیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سرو وی از سایه آزاد / جهان از سایه سرو وی آباد

ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین چون سایه دارش / ندید افتاده در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بشت ریک پشت جمله بشکست

اگرچه کور شد زان چشم هر خام / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از حقه گهر / ز خون شد درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد پی بیچاره‌اش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چاره‌ای از چار یارش
بکار در راه دین درد آزمایی / که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای درد جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر آن از ذروه عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچه صبح سعادت / ز دو لیلهٔ روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره‌اش ظلمت ده حور / بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسمار ثوابت چرخ پیما / ببسته بر جهان درهای دنیا
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از او لب / گریزان دور محنت زو شتاب
در آن شب آن چراغ چشم بینش / سرای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو گشت بر مهد زمین گرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک روتر ازین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر رخت ازین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب به بخت
بسیج راه عرشت کرده آهنگ / براق برق پی آورده‌ام تنگ
جهنده بر زمین خوش‌نهادی / رونده بر هوا فرخ همایی
چو عقل سوی وی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده / نه از پایی رکابش گشته سوده
چو آن دل کز تبان دارد فراغی / ندیده رانش از آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن / گرفتی شغل آن گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش / ندیده رنج کس از پشت زینش
از آن دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین
شد از تسبیح جان گردون صدا ده / که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار / ز مه سکه را قصی درم وار

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کاسه سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد ز انگشتش نام معامی

وز آنجا شد بیالاتر پی کسب خیر / عطارد را بفرق سر عطا ریز

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامانش وفا کیش زهره زد چنگ

بقصد شستن پای زین کلابه / چهارم چرخ خوش آورد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم شهپرش کام / گرفت از نعل پوشش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب گشودند / بنظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نسر طایر زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش / بپای اندازش افکند اطلس خویش

وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست / ز پریدن پر جبریل شد سست

بتدبیرش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین حسن بست

چو بر رفرف شد از شرف وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کلی بر دو ند از زین و بلیز ه پست / بدان درگاه والا دست بر دست

جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک

بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس اما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید آنکه کلامی نی باواز / معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را

ز درک گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن برترست و از شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی ز حد بیرون ز پایی / وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

بتن در پوش عنبربوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد ره از کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضات گشتیم گستاخ / ولی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم پرآب / حریم آستان روضات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم / وز آن بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دلی خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن ز خاک آن حرم رست / بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای / ببین درمانده چند و بخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکند از راه ما را / خدا را از خدا در خواه ما را
گر بخشد از یقین او را حیاتی / دهد آنکه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد / با تش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان بر فکنده او ری وی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کارها می / طفیل دیگران یابد تمامی

در ترک جمعیت با پسر خواجه که بمقتضا عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه سرمایهٔ استنزال نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقشی بدیع نقش بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / برو گر خرقه بود وش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست

جهان باشد چو تخمش کشتزاری / نمیخواهد دران جز کشت کاری
ازان دانه که آن آدم نه با کام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است / که زاد در فتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه / دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش کشتی تمام است / ز کشت خاکش اندر ره چه باک است
ز کشت خاک کاندر راه بینند / بدامانش کجا گردون نشینند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمنش خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت / برسم گاو [illegible] دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فصل بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را چون کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری تسلیم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز دم وی این چنین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست ❊ برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحریست زاسرار آگهی ❊ ازو یکقطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر زخار ❊ بجنبش قطره چون آید بدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم ❊ ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست ❊ وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او ❊ اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویش را گم ❊ ببندد از دویی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ❊ ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک او اند ❊ دل و جان بسته بر فتراک او اند

همه پرمایه از سرمایه او ❊ همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور ❊ ز فقدش دیده ایام بی نور

پسین عمر احرار ملک کیش ❊ همیشه باد از ادوار فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش ❊ مفضل دار اخلاق کرامیش

درین زنگارگون کاخ اندرو دو ❊ بهم یحیی رسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان باد ❊ دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان یستنزل الامان مدحت او طیب زندگانی و مادح او از قوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ❊ بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین ❊ چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عینست ❊ جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا ❊ دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت ❊ به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او ❊ که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم ❊ ز بوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل ❊ بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسمی قدیمست ❊ کریم ابن الکریم ابن الکریمست

سزد گر از کمال خوبی او ❊ کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت ❊ کشیده جویباری از سر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری ❊ شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کا بود هم خسته از ان یم ❊ خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته ابر تیغش پرتوافکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه روا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او قفای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

ز شبگردی چو یابد گرگ بالش / نهد از دنبهٔ میش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل‌گشایی / بپنجه بخشد از بندش رهایی

کمین‌گاه بداندیشان بی‌باک / بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از درع پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان‌بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش

زبانش آن عجم از وی مشرف / بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز تخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز برّش حور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیت از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیت هم از آنجا

دران خلوت که هستی بی‌نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر — بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب — مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری
رخش ننهاده زیور خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد — ببندی در ز روزن سر برارد
نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا — جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن — دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آینه بنمود رویی — بهر جا خاست ازوی گفتگویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان — شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک — برامد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی — ز هر مویش بمجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان براورد — زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی — بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی — که از ما [illegible]ی وز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده — ازو سر برزده در تو نموده



به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایی
که چون از جا روی ماند بجایی

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را
نهادم رسم نو سحرآوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب را بدان بستن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست
سخن نوبادهٔ بستان عشقست

خرد در کارروباری چون سخن نیست
جهان آرا یادگاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نوی و کهن زاد
چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم تا قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب تر زبانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان
برون آید ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش
فتد از مقدم او هوش بر هوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل بر او چون غنچه‌اش تنگ

گهی لب را ز انشاطش خنده آرد
که از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب اندوهمندان
وزو گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم از وی
معاذالله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری ساختگرم
بپرافشانی اکنون شغل گرم

دهم از دل برون راز نهان را
بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو
بشیرینی فشانم خسروی نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصها چون احسنش خواند
باحسن وجه ازو خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گویی آراراست ترفند
سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست
چو صبح راستین از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ وی فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا / چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا سوی زیبا شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا نامی نخوانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز نیک / بخامه گوهر افشانم ز نیک

بهر نقدی که زیشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر نااهل شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان سر برروی من زشت / نساید خامه وش بهر حرفم انگشت
بدو را دور اگر یابد خطایی / نیارد در بر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر یکی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قائم دگر جای / نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده جمع صف صف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / ز مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسمان افراز

جمال نیکوان در پیش او کم / جهان گیر پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بپوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج عز پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علم را بر کشیده از چپ و راست

درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس حسنی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا امین داری / بجنش زانچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبر آرا / دو بخش او را یکی مرد دگر را

پی تسخیر بتان درج ار گشاید / خط حسن همه ملکش نماید

پس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخش از دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز رایی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد دور خرم / نگیرد دور رونق بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نه بندد
ز تأثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند آفاق
موفق شد بآن اتفاق اسحق

ازین هامون شد او را عزم کوب
زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین بر ادهم زد
ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند
فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از حد و بیش
دران وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان گل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازک اندامی برو چست

برآمد اختری از برج اسحق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان
وز و رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را
ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله
دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی
ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف گردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی از و یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس را دل غمگین نمی یافت
بکه کردیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای در مهرورزی
بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من پرستش / بمحراب نیاز من پرستش

زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید / زفرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله پرداز / که تا گیرد زیعقوبش ازان باز

بکف زاسحق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود بر بود در کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا ازانش

کمربسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد

که گشت آن کمربند از میان گم / که رفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بکشاد

دران ایام هرگز اهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هرکه گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگرباره بتزویر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروی پس چشم روشن شاد بنشست / پس از یکچند اجل چشمش فروبست

برو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش بستی دیده برهم

به پیشش بود چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر دیده برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود روشن راحت افروز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هرجا که زان سان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی / ازو کون و مکان پر روشنایی

نه مه هیهات روشن آفتابی / مه از وی بر فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش آنجا سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرد آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو برد دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بد آن بس / همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
بجوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری تاب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما چندان

فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش رسن ساز
فلک در سر جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا / یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده پیشش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان
ز پستان ارم گرویش نمونه / درو گلها شکفته دگونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب ار دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج

برو دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قرص نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر پسته رنگ شاخ
کف امید شان نسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

پری رویان بجان کرده پرستش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تاج و دیهیم
دو ساعد استینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدستان آورده انگشتان قلمها
زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش پسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی

بپنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی بر و از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن
کزان مو بود بیش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده
چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشرد دستش
برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

ز دست افشار زر زین پس خمش شو
بیا وین سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو
بگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرم گاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چونیست
بنای حسن را سیمین ستونیست

بنامیزد بود گلدسته نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفا او نمود آیینه را رو
در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف بیش از ساق کم نیست
چو او در لطف کس ثابت قدم نیست

چنان بودی برقص حسب چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر در چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله ز اشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

بر از گوهر تبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر فتادی / هزاران عقد گوهر را بها بود

وگر لطفش گرفتی پاره را دست / که یارستی بدستانش برو بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی / بزیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی / ز زرکش حله مصری و شامی

بهر روز نوی کافکنده پرتو / بنوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو باره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیده / بدین دولت بگرد امن رسیده

ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی

ز هم زادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته

نه بوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را

شب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خردسالان / بصحن خانه در رعنا غزالان

ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردن چه آید / وزین شبها آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را و کشته عشق وی شدن بدان تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان زاطوق گشته حلقه دم / دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس دیده شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگری تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب

فتاده از دهل کوبی دهل کوب / بجوم خواب و پیچش بسته بر چوب

نکرده موذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن لبهاش شکر ناب / شده بر نرگسش شیرین شکرخواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده ببستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشمی دگر از دل گشوده

در آمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد

ز بر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکرآمیز

بریق دُرش از لعل درفشان / چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق

بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر / ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور / ضمیرش زان پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی

نهانش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر او سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش مانده بد جفت / ز خواب آلوده چشمی همچنان خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مقفا گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

بر ویش دید مشکین خال دلکش ... نشست از وی چو سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید ... بدان سان سیبی آسان کی توان چید

بنامیزد چه زیبا صورتی بود ... که صورت کاست و اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رهیده ... از آن صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی ... یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار ... نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده ... بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید ... کجا یکدل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه همی هست ... از آن در کردن آرد تشنه این دست

چو سازد غرقهٔ دریای زلالش ... نیاید یاد ز بدیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناک گشادن و از خیال آن شاه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ... خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیدند ... لحاف غنچه از گل در کشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست ... بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین ... دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود ... ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند ... پرستاران بتختش بوسه دادند

نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد ... خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید مه کرد ... ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی ... چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بران شد کز غم آن سرو چالاک ... گریبان همچو گل بر خود زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش ... بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ ... چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون ... نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت ... دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند ... دلش چون نیشکر در صد گره بند

نظر بر صورت اغیار میداشت ... ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود ... که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کامش نهد سنگ ... ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یاد خود کامی ندارد | درونش یک نفس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان | شب آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است | که آن یک پرده در وی پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد | بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ | بدل پردازی خود کرد آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت | بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم | کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست | وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم | گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیچاره مانده | ولی در آتش و در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبی بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر من هرگزم بادی وزیده | نه در پایم هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی | هزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار | چسان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت و صبح آمد فرا را | بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آئین گذشتی | سر مویی ازین آئین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد آن را صد نشانه

خوش است از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن تخم از زجایی / همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر روی فتادی
گهی از آتش دل آه کردی / بگردون دود آتش راه کردی
بهر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
که از روز و شب بی خواب و خور زرد / گل رویش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست / قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مشکلش نمیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش مسکین بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده / زخوابش کی بپای آن رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آنجمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / نگاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه روی / که کرد است طوطی جانم نظر روی
من از مهر و وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازه من بودم ندیدم / ز تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز / زجانت رشته بپیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب را کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم ز راز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت چنگ بگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمت کاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو جنبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدق و پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر دامان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل رخت چرا زرد است ازینسان / دم گرمت چرا سرد است ازینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خاستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته

بدین

بتسبیح و دعا خوانم جداش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کارت همیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راز بست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مهر از درج پاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی / که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش / کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته را جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاین هنجار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بهر دم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا کشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکل دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کزو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان راستا از کی بودی

شمارند اهل دل این نکته را راست / کمن کج باج کز آید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آب آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق جنبانیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق

در و رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی برو کوه ملامت

چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدر کمالی

هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه گردی / رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم / نباید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در روی ببینم آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه / درآمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر جمله خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایه قوت روان ساخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زد ز هر مویت بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای / به پاسخ لعل گوهربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که ای تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است / کدامین شاه ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نه پنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل ازان داغست دردمند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / قفا داد آتش بجان پروانه را
سری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سو پیش نشستند / بگردش همچو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر نگرفتی آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سرو خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردیدی ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دواجو شد ز دانایان درگاه

ببستند پرسش هر رای دیدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن مار گره سنج / در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره‌ها میریخت و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست

بنک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست

باین بند گران پابستم چه حاجت / بدین تیغ جفا دل خستم چه حاجت

فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش برو گشتست مشکل

چه حکمت باغبان چندین بتاب / که زنجیرش نهد بر پای آب

بپای دلبری زنجیر باید / که در یکلحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش / که چینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان گردد زود / برارد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم

به پیش روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پایش بنشیند گرد

بروی جان نشیند گو درآن دم / بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی بود بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که بر دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانها عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم آن بر سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

به افسون دل دیوانهٔ خویش ... ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده می‌شد ... گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی‌شد هر دم از حالی بحالی ... بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ ... که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی ... گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری‌رویان نهی بند ... بر آن زنجیر چون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی ... چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش ... بغم همراز و با محنت هم‌آغوش
ز جام درد دُرد آشامی می‌کرد ... ز شور عشق بی‌آرامی می‌کرد
کشید از مقنعه موی معنبر ... فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد ... زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ... چو سوسن کرد ساز خوش‌زبانی
شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز ... بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم ... پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی ... دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد ... نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند ... کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون ... فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم ... کنیز تو اگر کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی ... ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بجان آغشته چون من ... میان خلق رسوا گشته چون من
دل از درد بپیوندیم تنگ ... پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند ... ز تنهایم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را ... نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بدان مقصود جان و دل خطابش ... بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب ... بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم ... ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت ... بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کو چنین پاکی آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا گو تا رهی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست / عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی دار عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / تن زور و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوش آورد / دگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان از ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده ده دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زاب رفته جوی من باز
چو مه خلخال سیم را در بند مگذار / بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو سوی آن پری کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زندان سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهر دوران چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
در و هیچ حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی در ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوا ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همین بودی کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن کوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود | به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تخته کشور پیما نیست | ز شاهی خواستگاری را نشایست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور | بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش | بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام | دعا او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ | مقام وی شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی | همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آخر یکی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر ار قاصدی بودی چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد | که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بندت هم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران | تمنت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه زخم سودای تو دارند
بسوی ما بامید قبولی | رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بزودی شاه آن جل
پدر میگفت و او خاموش می بود | ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن بجایی | بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد | ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می‌سفت | ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری | چو خویشم غرق خون دامن چه داری
کرم ندهی بسوی دوست پرواز | ز روی یاری جبینم دور مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه | وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین بر تو نیکو
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی

بجا کرد و ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب | درونی غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت | ز دست غصه بر سر خاک می‌بیخت
پدر چون دید شوق بی‌قرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش‌پرستان | که باشد دست دست پیش‌دستان
زبان دهر را بزین مثل هست | که گوید دست پیشین را بدل دست
رسولان زان تمنا در گذشتند | بپیشش باد بر کف باز گشتند

[illegible]ستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی [illegible] و عرض [illegible] زلیخا بر وی و قبول کردن آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را روز سفیدی | بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید | علاج خسته جانش اندران دید
که دانایی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید

بر او از وی بپا می‌چند با او / زلیخا را وجود پیوند با او
ز نزد دیگران یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بدادار تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
بپاشش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشها گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر از رشک تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مهر را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از او بیرون برده
همه شاهان بجان خواهان او اند / خراب لطف ناکامان او اند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی [illegible] وی در نیارد در نظر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این رغبت از چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر شود بصدر خانه جویی / بود خدمتگری را خانه رویی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم | چو سوسن شکر لطفش چون توانم
برین لطفی که شد گردست اظهار | کند واجب که گر تختم شود بار
کنم از فرق پا از دیده نعلین | شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ | جهانم در گرفت از خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم | ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد | گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری | روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی | مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکر خند | ز لعل و در همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته | بزرین خانها زین نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ حور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر گوهر بجوز بر پسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باشد | زادکان ریاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست | به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نگنجد در شماره گر شمارد
ببرش خلعت فرخنده بخشان | بود افزون تر از برگ درختان
زرو پیشش ل گوهرهای تابان | بود وافرتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای خواست افتاد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | گر از جان زلیخا بگسلد بند
خبرها خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | [illegible] آمد پرواز
ز خواب بخت ها بر کارش افتاد | [illegible] نبند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال خواب بگذشت / بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بتدبیر جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نارپستان / عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و از غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان در غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباها قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرها مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزدوتر / ز آب روی سبزه نرم روتر

اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در پشت سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بیستونی / ز راه بادرفتاری برونی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتربار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرها درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بان و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری جمله اسبا

مقطع خانه از صندل و عود	موصل گوشه‌هاوی زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ خورشید	زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر	ز مسمار زر و آویزهٔ در
فروهشته بروی تخت دیبا	برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند	بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری	روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری	ج آورد از دیاری بدیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را	خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز	کنیزان جلوه‌گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی	شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری	گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی	ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار	بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند	بسوی مصر محمل میکشیدند

زلیخا

زلیخا با دلی از رنج خشنود	که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن	غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس درازست	ازان تا صبح چندین جانگدازست
بروز روشن و شبهای تاریک	همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی خویش	که راند پیش ازیشان مرکب خویش
بسوی مصر راند پیشتر راه	عزیز مصر را کرد آنگه آگاه
که آمد بر سر اینک دولتی تیز	گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکر مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید	جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل آنچه دارند	همه در معرض عرض اندر آرند
برون آید سپاهی پای تا فرق	شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران	همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین	چو رسته نخل تر از خانهٔ زین

کنیزانی همه هر هفت کرده | همه چون حور در پس زلف پرده

شکر لب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تار اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تاب غم جان را امان ده | بر آورده کمانچه نعره زه

در افکنده دف این آوازه از دوست | گران در دست زه کوبان بود دوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یکدو سه منزل بریدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از ترکی دور | زده در وی هزاران قبه نور

تو گویی بر چرخ بی کناره | بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بار کرده | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن راه | ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر مینمودش

چه از شیرین و شاقان شکر خند | چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسبان زرین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موئینه و ابریشمینه | چه از تاج و کمرها خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ

بدینها روی صحرا بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست

بعزدا عزم ره را تا فرد کرد | وز آن پس رو بخرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محبتش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند | برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور | کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه | در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش / که همسایه شود یار وفاکیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جایی / بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / تبسم پرسش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم خستگی تنگ

زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی

که وا ویلا عجب کاریم افتاد / جبر نا بهره دیواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم سپرد

نه آنست این که کرد از خویش زارم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / نشان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / بروی آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / زتاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه / زبی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای پیشرو نه رای درنگم

زناگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت بد درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم / برد گه با حضیض و گه باوجم

زناگه زورقی آید بدیدار / شوم خرم که زان آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی ازنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر / ازانم سنگ بر دل دست بر بر

خدارا ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر سنگی بکف دامان بدارم ... گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوای مدر پیراهنم را ... بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد ... که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را ... مده بر گنج من دست اژدها را
از ینسان تا بدیری زاری داشت ... ز نوک هر مژه خونخواری داشت
همی نالید از جان و دل چاک ... همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش پرواز ... سروشش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار ... کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ... ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن ... وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت ... که زو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم ... بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را ز آهن الماس ... ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن ... چسان گردد بخارا بخیه افکن
چو باشد آستین از دست خالی ... نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود ... بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست ... چو غنچه خوردن خون در میان بست
ز خون خوردن دم از غم برنمیزد ... ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش ... که کی این عقده بگشاید ز کارش

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان وطبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب ... ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب تیز محمل بر شکستند ... بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس ... برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری ... نشاند از خیمه بیرون در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست ... بآیینی که میبایست آراست
زبر تر از بغرق نیکبختان ... بپا شد سایه ور زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی ... شده پیوند برای نیکبختی
درخت و سایه و پیوند بوانه ... نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند ... شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل جرس | فلکها را طنین پر دشت را حس

ز بس رفتار گرا ب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده به رسو از تگ و پوی | هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده زیر ابرسم خویش | کف پای شتر مرهم بران ریش

پی مست آهوان از آن نشیمن | صهیل باد پایان ارغنون زن

پی آسودگان مهد ناز | نفیر ساربانان پرده پرداز

گمان بر آن زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران ابری وش

عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زینسان بتی بانوی خانه

زلیخا تلخ غم اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخواب دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا از خان و مان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بران درد غریبی

چو باشد جانکدازی چاره سازت | معاذالله چه باشد جانکدازت

منه در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ در جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی | وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر بختم این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | که آن بر داشت را آمد فرودست

برآمد بانگ ره دانان تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری | بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای پر از زر و درم پر | طبقها دگر از گوهر و در

گهر ریزان پی صاحب نثاران | چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کنها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر زیر مردم | دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسبی آتش افکن | ز نعل و لعل بر دی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان که ستند از لب نیل

به نیل اندر شد از در تا ماهی | چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان سیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی | ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولتسرا تختی نهاده | به زیبایی ز هر تختی زیاده

در آن پرده بکار استاده کار | پی گوهرفشانی زر بخروار

بپای تخت زر مهدش نشاندند | گهوارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته | از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جا ده دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ | به زیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش نثار گوهر انبوه | ولی بود آن ز باران اندوه

ز گوهرها که بردی چهر از آن رشک | بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | ز نیک اختیت کی مایل تخت است

در آن میدان گرا باشد سر تاج | که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در او گنجایی در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی بر آن مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پر سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش دیده امید

نهی صد دسته سنبل پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیشش رو عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی گل اندام | پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دلاشوب دلارای | پی خدمتگری ننشسته از پای

غلامان قصب پوشش کمر بند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی | ایشان حرم در کارسازی

رخ خاتونان مصری همنشینان ... برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او ... ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفهٔ بار ... که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی ... درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت ... ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می‌بود ... ولی جان و دلش با یار می‌بود
از آن یاری که زاد از شادی و غم ... نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته ... بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود ... میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی ... چو مه در پرده تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز ... نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش ... بعرض او رساندی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی ... سرود بیخودی آغاز کردی
بر او گفتی که ای مقصود جانم ... بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام ... عزیزی روزیت بادا سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت ... بروی آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم ... ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ ... چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش ... بوصلت مرهم داغ دلم باش
ز نومیدی کشید از عشق کارم ... سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده ... ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت ... یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم ... بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی ... ببرج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم ... بساط هستی خود درنوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم ... شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نبینی ... چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را ... ترا یابم نجویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم ... ترا چون یافتم از خود چگویم
سحر کردی باین گفتار شب را ... نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جنبش کردی آغاز / به آیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شو و رقصان درختان پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / بکنج غمزدگان زان غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست / بداغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز درد دوری خود بو ز من در آی / چو در بندند از روزن در آی
ببخشا بر چو من بی راه و روی / بکن از جانب من جست و جوی
در آ در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی بینی نکوبوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم کام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیری رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی / در و سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن کاروان را / بدین کشور رسان آن دلستان را
بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید بچینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
ولی پر درد و چشمی خون فشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
با آن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم و راه دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / باین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با دل [illegible] نه زار و نالان / بدشت آوارگی همچو لاله

ازان گلگونه بالا راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل بر وادی بتعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش / زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر میبرد ازینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دلی امیدوارست / نظر بر شاه راه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف ع از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آنسان لطف پیشش / که بر روی رشکشان هردم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو پیران صوامع سبزپوشی / ز جنبش تر وجدی پرخروشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی بیعت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم / برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا بپیری / کنندم جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هم برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصایی سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به زنگ و غش و رنگ

پیام آور وگرنه فضل آلهیست — ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

پریشان آن عصا از دست هستی — گرانتر آمد از صد چوب دستی

بخود بستند از آن هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی داد — ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده میبردند و شنیدن اخوان آنرا و زیاده شدن

خوش آن کز بند صورت باز رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش از شکر خواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی پوشیده و آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین — بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن شکرین خند — بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمنده تو — چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیم مرا دند — بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر گر داد این وصیت لیک تقدیر — بیادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه — نهاد آنرا با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان جز دو لب نیست — گران سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد برون — درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغی از بند قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یا رب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
ندیدانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بریکجا بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی‌ها / برد مهر پدر فرزندی‌ها
پدر گر دست ازینسان برنبندش / نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از زیرکی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید چاره جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او / پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزست در صحرا شبانیم / وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آب رویش از ماست
بجز حیله گری ازوی چه دیدست / کش اینسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم
چو بابا بر پسر غمخوارگی رفت / دوا او بجز آوارگی رفت
بباید چاره سازی‌ای اگر هست / که رفت اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شور تلخی / بباید کند تا گشته درختی
بعزم مشورت یکجا نشستند / بقصد چاره سازی عقد بستند

مشاوره کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گر آن مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار
زیک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی مست این سخن بهر نشانان / بقصد راستی با این نشانان
نه کج رو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کج رو کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دشمن بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان باید این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه بی دینی است رایی / که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسباب جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بقعه بیرون بردن او / بکشتن یا زدن یا مردن او
همان که افکنیمش از پدر دور / ببابان وادی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار
چو گیرد اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نکشته تیغ ما زکین بخونش / رهیم از تیغ تیز ننگ خونش
دگر یک گفت قتلی دگر است این / چه جای قتل از آن هم بدتر است این
بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم جاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / براساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پرآسیب / شدند آنان همه بر چه پرآشیب
زغور چاه بکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند / بهر بازی که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند / سحر زانسان که شب خفتند خیزند
حسدورزان یوسف بامدادان / بمکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در رزق و تملق باز کردند / زهر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوی و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده
ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش همراه سازی
بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب
فارسله غدا یرتع و یلعب

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
بهر لاله بیازی راه سازیم

رباییم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان
میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گله آهو چرانیم
ز یکسو گرگ را از سبزه درانیم

بود طبعش با مینا شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی
نجنبد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا

بگفتا بردن او کی پسندم
کزان گردد درون اندوهمندم

ازان ترسم که گر غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز
کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان بساید
تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران این را شنیدند
فسونی دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زانسان سست راییم
که بر ده تن بگرگی بس نیاییم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد
بجنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر در راه هدایت خود و چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ گناهی در آن چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افکند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چمیده
نهد در پنجهٔ گرگ دریده

چو یوسف را بآن گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودند
بیکدیگر بمهرش می‌ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادی / برو دست جفاکاری گشادی
ز دوش مرحمت بارش فکندی / میان خاره و خارش فکندی
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بود از گل تنگ / ز خون از خاره و خار اگشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن دهشت بچه / طبانچه کردیش رخساره بچه
تبیغ قطع باد آن دست کوتاه / که بر پنجه زند با پنجه ماه
چو گفتی پیش گردی زخم سیلی / قفایش چون رخ مه خورد نیلی
بسته از قفا او لیک دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به انگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
برآری سر گرا دامن کشیدی / به پنزاری گریبانش دریدی
بگریه سر گرا در پا نهادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله سر گر آواز کردی / نواها مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز اندوه دل صدچاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نه رنگ اندرو نه آب مانده
نهال ناز پرورد بهشتی / که در بستان سرای عز گشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / که نو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شب را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسید از فلک ز ایشان وبالی / که جوید لمعه نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا شبی تنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و ز ایشان سخت رویی / ازو گرمی و ز ایشان سرد گویی
زنا که بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تارکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر درو یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گمگشته را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر ره از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرم تر از موم گشتی
ولی آن سازش آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم نرهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی نزویش / برو شد هر سر مویی یکی خیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهان تاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آن را بی درنگی
چه دولت یافت آخر سنگ آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعلش نی که از شکر آگین / شد آن شور آبه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعوید اندرش پیراهنی بود / که جدش را از آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان / کز آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعوید بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن پس گفت ای مهجور غمناک / چنانت میرساند ایزد پاک
که روزی این جفا پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریشتر پیشت رسانم / فکنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر مویی تر ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان بر آسود
نمود آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بتمکین داد جان خرمیش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن دیگبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برگشاید که زچاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه
زمین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه از دست گاهی / که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن / افق را بار نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور / برآمد آبی از شورابگی دور
دران صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص مینمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون بود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهادست / فروشیمش اگر چه خانه زادست

چو گیرد بنده بدبندگی پیش / ز نیکویی کند بدبندگی بیش

بر آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین بس نکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کار آنکه چنین جان فروشد / چنان جنسی چنین ارزان فروشد

خراج مصر و یک دیدار ازوی / متاع جان و یک گفتار ازوی

ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا هم خریداری تواند

دهد گنج سعادت تا خرد مند / بستاند ورا کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه ازان و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای ازان سودا بگنجی

همی آمد بروی آن دلارای / دران ره بر زمین از شادیش پای

بجویش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / بپیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادا / که بر گردون ز سر منت نهادا

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امیدواریم

که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه پیش شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بجد مکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرها مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند آنیان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل

شود دور خود و بود مهر جاکرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز مانند یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شست و شوی / ز خاکت نیل را ده آبروی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب شد دامنش مشرق

نمود آن دوش و بر از عطف دامن / جهان گرد دو گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته تجمل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسوده بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش / برو در نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهان تاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد / بتن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل برخاست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید آنگه بر دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر شد زان عنبر آمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر پرّین تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه برون تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابرست مستور / ز روی یوسفست آن تابش نور
ز حیرت گشت زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست [illegible] هم خور

بتان مصر در پیشش بماندند / ز لوح حسنش نسخ حرف خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب از دحام پرسیدن
و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / کزو تا یوسف آمد یکدو منزل

ولی جانش ازان معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد / بران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجز محنتش نیفتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود در حجله گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که [illegible] پیشتر از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده ماهیست / بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نه که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد فارغ دلش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گردد آفت من هرچه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمود / شکیب از جان شیدای وی ربود

بتن در تب بدل در تاب از ویم / ز دیده غرق خون ناب از ویم

درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی [illegible] او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده روشن گردد از وی / کدامین خانه گلشن گردد از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گر دو از وی حال یابی / رسد دستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر تا امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند میگفت

همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد کز چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور / باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر عیارش

خریداران دگر بر سرش راندند / بتدریجش بصد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی مینمودند / زانواع نفایس میفزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت انهارا یکبار
خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفتا ای نکورای / برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا انچه من دارم دفینه / زمشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش برنیاید / ادا آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر زگوهر / نه درجی بلکه برجی پر زاختر
بهای هر گهر زان در مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سردفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار / حق خدمتگذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزایی احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
ببرج اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / زبذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش / بمهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد زبند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من زجانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبان روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان زگمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / باب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم

بشعر فکرت این اسرار می بیخت / سرشک از چشم گوهربار میریخت

گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و دران آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد پیش ازین دلاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نه در میانه / کند عاشق کسانرا غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عاد با نازش سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکرخنده او مصر از شکر پر

زبس شیرین که شکرخنده او بود / دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فزون شد / نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دادی شیشه را دل / نمی شد با لب لعلش مقابل

بنو دایمن لعل می پرستیش / که با آن پر دلی دادی شکستش

جهانرا فتنه بود آن غمزه چو حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سوداش بودند / بتان شهر ناپرواش بودند

ولی بر چرخ می سود افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پا کرده گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس آنچه بودش — که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت — بنحو از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد هایهوی تازه از مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت — دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک — چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
بحسرت از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست ازان گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه‌زن نقش تو پرداخت — کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد پرگار طاق ابرویت را — که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد — بدین آبش درین بستان که پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت — بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نازکی کیست — سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد — ز خواب نیستی بیداریش داد
که کندت در زنخدان چاه غبغب — از آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر خسار — نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد گوش — فدا از جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من — که از شرحش بسنجی قاصر فن
فلک یک نقطه از کلک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب — نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت — ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذالله ز اصل از دور مانی — چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی — ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی برو ی اصل بنگر — وفا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید — بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم — بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت — زسر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای — بجان دادن به پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی — نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی — مرا از مهر خود برتافتی روی

کنون بر من در این راز باز است — که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم — به افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی — مرا با جان جان همراز کردی

زمهر غیر بگسستی دل من — حریم وصل کردی منزل من

اگر سر موی من گردد زبانی — ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر مویی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد بدرود وی و رفت — برست از مایه و سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل — عبادتخانه بر ساحل نیل

وی از ملک و مال عالم آراد — بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند — بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع — قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه — بسر بربست پشمین پای تابه

تن خود زاطلس و اکسون برآهیخت — لباس آینه آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر داریاره — سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد — ز عالم روی در محراب اله کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد — بخلوه بستر سنجاب گسترد

ز خار از زیر سر بنهاد بالش — درآمد گیتی از فرودش نالش

در آن معبد بسر میبرد تا بود — بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعت گری عمرش برآمد — بجان دادن چو مردان خوش برآمد

نه پنداری که جان زار الکان داد — فروغ روی جانان دید و جان داد

ولا مردانگی زین زن بیاموز | بماتم شیوهٔ من شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | مکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی زاندیشهٔ صورت برستی
بهر دم چست صورت پرداز لعبت | زخالی هر زمان گردان لعبت
مزن هر دم قدم در سبزگاهی | زشاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی در تن هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست | وزان رو در یکی گردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نداری | به آن کز جنگ او باشی حصاری

تر[...]ن زلیخا یوسف را علیه السلام وخدمتکاری
کم[...]او را بآنچه دسترس وی بود

[...] دولت گیر شد ایام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بخدمتکاری یوسف میان بست
زرزکش جامها از خز و دیبا | بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاجی دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآیینی دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار از [...] گلشن نازش | بیک افسر نشد سر گرم افراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند | میان خود [...] چون نی قند
چو تاج از زر بفرقش بر نهادی | فراوان بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی از تن او | شدی [...]
تنم گفتی ز تو یکبار بادا | وزان [...] تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
کدام آرزو زان سرو گلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی آن عنبر خام | شکار جان خود در عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت | بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه
کهی از سینها مرغ در پیش | کبابی ساز کردی از دل خویش
کهی دادی چو لعل آبدارش | مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم آب
بهر چیزش که زلیخا میل دیدی | روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز درد و رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش از گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی و بس افسانه گفتی | بکار خاطرش افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را تا سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
کهی با نرگسش همراز گشتی | کهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
کهی از لاله زارش لاله چیدی | کهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی که ز نوشین چشمه لب | کهش کردی ز قند کشتی چو غبغب
کهی با گیسویش کردی سخن ساز | که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی | که دیو پای پری همخوابه باشی
بدین افسون شب پت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و بشبان این بود کارش | نبود از کار او یک دم قرارش
غمش خوردی و غمخوارگیش کردی | بجان توفی پرستاریش کردی
[illegible] عاشق همیشه جان فروشند | بجان در خدمت معشوق کوشند
بمژگان از ره او خار چینند | بچشم از پای او آزار چینند
بچشم و جان نشینند خاطر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از کنه اندوهی که آن روز داشته بسبب آن داشته

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی … زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته … شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی … نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت … درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه … که ای مه پایهٔ خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی … ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که [illegible] … که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند [illegible] … که بر یکجا نه بندد کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی … گر آنسو باشدش جنبش گر اینسوی
بیک سر منزل آرامی ندارد … بجز گردنده‌گی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری … ز نو رسینه که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز … بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست … بجانم بیهده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببردست … بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بجو ساکن نهادی … که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش

وجودش گرچه از هستیش تهی گشت … ولی از حال یادش آگهی گشت
چو یوسف همنشین شد با زلیخا … شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا از شگفت … غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه … زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید … بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست … که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و مه چون نیک دانست … [illegible]ش او یقین شد آنچه دانست
بلی داند دلی کآگاه باشد … [illegible] را راه باشد
خصوصا از دل صدچاک عشاق … که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی … سوی معشوق از آن باشد نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان … فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار … دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب … فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش … شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی … بقصد فصد سوی [illegible]

چو زد لیلی یکی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از ذات مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت ظرفی و رنگی هست از آن است / ورت بویی و رنگی هست از آن است

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش

بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که با دلدار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بجد منکاری و پا سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

زد یوسف با هزاران کامرانی / همی زد در تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان تمکین / که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر تافتندش

زلیخا نیز می‌پخت آرزویی / که گنجانم در او خود را چو مویی

چو نتوان بی‌سبب خود را بر او بست / ببوسم گاه گاهش از سر دست

دگر میگفت این را چون پسندم / که یکمو بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور / ز فرکان خودش آورد گوهر

بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی‌مقداری افکندیش چون سنگ

وز آن پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نادر برهٔ چند / چو گردون فربهی بی‌مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گرانبار / براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چران زن / تو گویی موج میزد سیل روغن

بروی موج باد از سر فرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهویی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود
[illegible] ذات خود بود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بنده دید بیدل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر خود دیده نقد وصالش / بپیچد عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / کز آن نقد کار را از دل بدیده
چو یابد بهره چشم انگبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد بهجت پست

امید

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
چو دید از دیدن او بهرمندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سرو شن با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله پر شود داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود یوسف زان گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولیکن داشت یوسف زان فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نخفته چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشید / سرشکش خون دل از دیده جوشید
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا درآمد
برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار اندوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / بشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
زبس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
بسرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک لعل رنگش او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر این که از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زان سان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بدایع عشق پرور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن ویرا در مشاهده جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می سوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست / بدین آتش چو شمع افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست / که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو

مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بروی‌اش خرم و دلشاد می‌باش / ز غمهای جهان آزاد می‌باش

ز سرو و لاله رنگش کام میگیر / برفتار خوشش آرام میگیر

لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو بیخت / بپیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندان بیخبر کار روانا

نمیدانی که من بر دل چه دارم / وزان جان و جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می‌آید خطا نیست

ز ابرویش مراد دل که برخاست / گره زان کج نیست کارم بی گره راست

چنین کز وی گره بر کارم افتاد / نظر کردن بوی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بخنده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرام گاهم

بر اشکم ز آستین او که پیوست / بدستان پایهٔ سد ساخت درست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلم و مطالب مقصود کردن وابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی / چو دید از دایه رسم چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هوادارم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن / زغم خواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمالت گلشن ناز / رسیده چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبت سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی دادت شاخ / سهی سرو تواش خوانند گستاخ

عروس دهر تا در زاد افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

بغیر زندیت آدم چشم بد بین / ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری را ز خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر بودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زین سان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلربا است / فتاده در کمندت مبتلا است

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

بملک خود بسا بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تک و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی

برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن کو گشت آخر ترحم

بلب بستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بر رویش فشانی

بقد بستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر کاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندان عزیزی / کند پیشت کنیزانت کنیزی

چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهربار بگشود

به دایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون‌ساز

زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق‌گزاری

سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ایستاده

ولی کی بر من این آید پسند / که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز بدفرمای نفس معصیت‌زای / نهم در تنگنای معصیت پای

به فرزندی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در سرنوشتی / جداگانه بود کاری و کشتی

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نماید

بسینه مهر اسرائیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم

اگر چشم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی‌ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذالله که کاری پیش سازم / که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میباز / دل خویش و مرا امید مپرداز

که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

که

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این سخن گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیالت جان اندر تن من / کمندت طوق گردن من

اگر جانت غم پرورده تست / وگر تن جان به لب آورده تست

ز حال دل چگویم خود که چون است / ز چشم خونفشان یک قطره خون است

چنان در لجه عشق توام غرق / که زو خالی نیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب / چو آتش او فتد در جان من تاب
زمژگانها چسن تت دانم / که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه عشق من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه در انجام و چه آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور براوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
زلیخا گفت ای چشم و چراغم / فروغ تو ز تن داده فراغم

نکوگو کرد چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
بیا بپذیر کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون مقدار دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ هجرت دل دو نیمست / ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در هر رای من / ببین جاوید در تنهای من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش / باین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
نگیرم من ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را گشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر برنیارم / بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت ای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آید پیش / بود آنجا بپا صد کارگر بیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم / بهر کاری ترا آزار دارم

بود پای از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا سپردن

بجای پا چو ره بر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی از مهر پویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بیازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت چشم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

در فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و آسیابی گردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیرای روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه گوهر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی / که زو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم سخت گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل چو غنچه در عماری / بفرقش نارون در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان که خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ داران کار بالا

ز حلوا خوشه سرخوش شاد از وی / گرفته خسته جانان نوش از وی

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بران سر مرغک انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز صحنش سرور آن / ز زنگاری مشبکها فروران

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهٔ نور در ظل / دف گل را شده مشکین جلاجل
غنا دل را ازان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه وز بیدش لرزان / طپنده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوب تا خوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول ارقم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل نرگس چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش
جهم بسته در آن نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو چشمی دو دیده فرق اگر / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه فتادش زخم جای / نه از زخم تراشش آن خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشته چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد
میان آن دو حوض از فرخ بختی / برای همچو یوسف نیکبختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگلبان باغ چون زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سیمبر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / درین معنی غلام نیک کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار / ز [illegible] که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / ده [illegible] نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
چنان در خدمت یوسف بکوشید / که گر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بنازید / بجان بازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همی زد گوییا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کافتد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش / برد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی از دیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صقیل آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در حله ناز / همه دستان نمای و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری در وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غنچه سوسن کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است بادا دائم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسبی / اگر زین سرو ناز آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم پیش رو پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را / بیالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من باید حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد / ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند گمره گمرو دستان / بصورت بت بسیرت بت‌پرستان

ولی یوسف خبر زین معنی بجواست / که گرد در رهشان در بندگی راست

بدیشان هرچه گفت از راه یقین گفت / پی نفی شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت ای زیبا عزیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپویید / بجز آیین دینداری مجویید

ازین عالم برون راه خدا است / که ره گم کرد کان از ره سماست

گل ما از نم رحمت سرشت است / ز دانایی در ان گل دانه کشت است

که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر پرستی / دهد بر میوه یزدان پرستی

پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هرکجا هستیم پستیم

بسجده باید آنرا سر نهادن / که داند سر برای سجده دادن

چرا او را نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد / ز بهر خود دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنا او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین / زبان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

رهید از چشم زخمش آن گروهند / کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت ای از فرق تا پای / دلاشوب و دلارام و دلارای

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسن افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبایی داد / ز خوبان جهان بالاییت داد

همانا صحبت این نازنینان | همین رخسار کان سیمین بران

ترا چه حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت

دهان از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز غیرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد نمودن

چو با آن گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای تو ان بخشش تن من | چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست | ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی | بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم | وزان جان و جهان مهجور باشم

چو زینسان یار بیگانه است با من | چه حاصل زانکه همخانه است با من

سران معشوق کز عاشق نفورست | بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را | چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد | که ناید با تو از حور و پری یاد

جمالی دلربا دادت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بسویت زنده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ❋ شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی ❋ به پایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب ❋ بهم از پیش خم ابروی خود یاب

به رفتار آور این نخل رطب بار ❋ برافشانش آن از لطف اثمار

ز لب از خنده شهد افشانیی ده ❋ وزان شهدش بخود چسپانیی ده

به سیمین گوی خود کن چشم او باز ❋ چو چوگان سوی خود سازش سر انداز

بروی از مشک خال دلکش نه ❋ ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم ❋ که از یوسف چه می آید بروم

نسازد دیده هرگز سوی من باز ❋ چسان خود را کنم با وی هم آواز

اگر مه گردم از دورم نبیند ❋ وگر خور بر زمین نورم نچیند

چو مردم نور دیده گر فزایم ❋ بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر گردی بسوی من نگاهی ❋ بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی ❋ غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبایی اوست ❋ بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی ❋ کجا زینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه ❋ که ای حور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری ❋ گز آن کار ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار ❋ که سیم آری باشتر بار خروار

بسازم چون ارم دلکش بنایی ❋ بگویم تا در او صورت گشایی

بوضع موضع از طبع هنر کوش ❋ کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند ❋ در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت ❋ شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی ❋ برآید کارها زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه ❋ هر چه از زر و سیمش بود مایه

بران دست تصرف داد او را ❋ بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کشند

چنین گویند معماران این کاخ ❋ که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنر کیش ❋ بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کارآزمایی ❋ قوانین رصد را رهنمایی

ز تشکیلش محیط سخت آسان ❋ ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو از پرگار بودی چار لیست / نمودی کار پرگار از دو انگشت
بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل پستی همی هشت
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم هر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
[illegible]ات جهان بیرون / نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه نقش هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / بتک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایهٔ زرین دست استاد / ز اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفحه‌هایش صبح اقبال / فضای خانه‌هایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش / موصل آبنوس و عاج درهاش
در اندر در هم آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لونی دگر رنگ / صقالت داده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از انجم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تبختر
میان او درختی سر کشیده / که شکلش چشم نادر چمن دیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اعضایش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بوده طیار / ز پر و بال مرغی لعل منقار
بنا میزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او بام و دمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دلها هم معانق
بیکجا این لب آن بوسه داده / بیکجا این میان آن گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری / بران تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی زیبا / چو در فصل بهاران تازه گلها
بهر گل گل ز مینش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم

ز هر نقشش بود هر جا شگفته
دو گل با هم بهم بنهاده جفته

دران خانه نبود القصه جایی
تهی زان دو دلارام دلارای

بهر سو دیده ور دیده گشودی
ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید
در و مهری دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان

وزان حرف آتشش تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بزر بیشش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پوشش آویخت
ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا

دران عشرتگه از هر چیز و هر کس
نمی بایستش الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشتست
بچشم عاشق مشتاق زشتست

بران شد تا که یوسف را بخواند
بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد
بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف بخود خواست

بزیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود ازان خود را رواجی

بگوهر گل نه تنها بهتر شد
ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت
هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را
گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
ز عنبر داد پشتی ارغوان را

بکحل ساخت چشم از سرمه ناز
سیه کاری بمردم کرد غماز

نهاد از عنبر تر جابجا خال
بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فگندست
بران آتش دل و جانم سپندست

بمه خطی کشید از نیل چون میل
که شد مصر جمال آباد ازان نیل

بود آن خط نیلی بر رخ ماه
که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست
فتاد انجاش میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / گران پستان ولی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد او را خرده کاری / کزان نقش و بت آید نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بکامان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشوارا / قران افکنده مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس تو بتو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر کردی تأمل / بجز آبی تنک بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دو پستینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزر کش دیبه چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و در خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد

در آمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور

از او یک لمعه روشن جهانی / وز او یک حرف و هم سود آسمانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله گفتی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت

بنامیزد چه نیکو بنده تو / بهر احسان و لطف ارزنده تو

بنیکو بندگیهای تو نازم / بطوق غبغبت گردن فرازم

بیا تا حق شناسیهات امروز / زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گوید ازان باز
بهر نیرنگ و فسون کز حد برون برد / باول خانه زان حجره درون برد
ز زرین در چو داد آن نازم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد دربسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جا از جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم / ز بی رویی تو بس نامرادم
ز بی رویی گذر رویی بمن کن / ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک / تو باد صرصری من نافه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نافه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانهاش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان تلخی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره برخلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان رستن طاعت وری نیست
بران کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بران دست توانایی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دگرسان قصهاش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را اقامت / کشاد کار خویش از هفتمین جست

ولی نبود درین ره نا امیدی / پس سیاهی را بود در پی سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحسر و تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش از خلق شد یکباره بسته / امید آشنایان زان گسسته

در و جز عاشق و معشوق کس نه / گریزند شحنه و ایمن عسس

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

ر

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش / فرامان برد تا پای سریرش

به بالای سریر افکند خود را / باب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکند در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد

که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد تشنه بیجان تشنه آب

ز داغ غمت سالها بی تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بی خور و بی خواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

باین چین جهانگیری که دادت / بدین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موی که میگویی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت / بآه گرم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر گو هم از وی / گرفتار بهزار اند و هم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بویی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط مصر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن ازین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پری زاد / که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون بنما صورت اوست / برو بنما چون درو بنما صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابیست / ز برق نور او خورشید تابیست

بپاکانی که زیشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان است روشن گوهر من / وز ایشان است رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیر اکه خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیزست / عقاب ایزد و قهر عزیزست
عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آسمانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من کریمست / همیشه بر گنه کاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کاید پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرموده بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذاریش / برشوت کی بود آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت ای شاه نکوبخت / که هم تاجت میسر باد هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نه طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی دگر نی کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست
ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش کی کند سود
چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چه دود و دم ست یابی
بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز
تعلل کرد دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت ای عبری عبارت
که بردی از سخن ذوق تجارت

مزن بر روی کارم دست رد را
که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز
وگرنه بر میانش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من
شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی
ز زحمت گفتنت یابم رهایی

عزیزم پیش تو چون گشته یابد
پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک
بتو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر خنجر
چو برگ بید سبز از زنگ خنجر

دلی از آتش غم پر تف و تاب
بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

گزین

گزین تندی بیارام ای زلیخا
وزین ره بازکش گام تقاضا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

بچشم ناوکش جا را هدف ساخت
ز ساعد طوق در ساقش کمر کرد

ولی نگشاد یوسف بر رخش انگشت
پی گوهر صدف را مهر انگشت

دلش میخواست در سفتن الماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی
یکی عقده گشادی وی دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست
دران پرده نشسته پرده گی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم
برسم بندگانش می پرستم

تنی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او هم — سر طاعت نهاده پیش او هم

درون پرده کردم جا بکامش — که تا بود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی چه بیند — درین کارم که می بینی چه بیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ — که زین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید ز چشم از مرده کان شرم — وزین بینا زنده کان در خاطر آزرم

[illegible] — ز قیوم توانا می هراسم

بگفت این و ز [illegible] کار برخاست — وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کردار دو شاخ لام الف دور — رهاند از کار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دو دیدن کام ستیزش — گشادا ز هر دری راه گریزش

بهر در کامدی جای در گشایی — پریدی قفل جایی ره جایی

اشارت کردنش گویی بانگشت — کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست — بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن گرفتش — ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن نخل رسیده — بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک — چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت — ز ناشادی چه فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت — که بر[illegible] دام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی — که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجایی دید شهبازی نشسته — ز بند دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز — که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد — لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره — نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار رنجور — فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش — شکسته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری — بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام برون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش پرسید
جوابی دادش از چشم ادب باز / تهی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل از راستی جفت / که با اهلت نه بر کیش وفا رفت
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش را در خصت گاه بی روی / که کرد این کج نهادی را بر کوی
بگفت این بنده عمری کز آغاز / بعز زندگی ز لطفت شد اعزاز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بحرم بوستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفایش پی دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام ناکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج / پی گنج تو خالی شد دو صد گنج
بعز زندگی کرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که کردی | عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف در عزیز این تاب و تف دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بمن خواری مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست | دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر کو شناسد چپ و راست | که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دیده دارد در پیم سر | که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس در آید گه ز پیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند | رود در مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد | برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهر راهی بدین خلوتگهم برد
قضا حاجت خود خواست از من | سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم | بصد در ماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست | برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن پرسیم الله اینک بر گواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از جان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشه سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف از لخت این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد این زن | بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد | بیکساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد — ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ — بمحنتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد — نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی — ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز — که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم — منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من — که صدق من شود چون صبح روشن
ز تهمت همت کشورگشایش — چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا — که بودی روز و شب پیش زلیخا
دو ماهه کودکی بر دوش خود داشت — چو جان بگرفت در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی براند — ز طومار بیان لفظی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش — ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف — بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند — سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب از لای شیر — خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش کی افروخت — کز آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز — که گویم با کسی حال کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی — که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری — که خندان و خوش اند از رازداری
نیم غماز لیکن گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چه سان گشتست پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی — همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنکه میگوید زلیخا — نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم را بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدها بس عظیمست

عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

بمکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود در گیتی مبادا

برو زین پس بپا استغفار بنشین / ز خجلت روی بر دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن جای پاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غماری برون نه / که باشد پرده پوشی پرده‌ دارا

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین / نکو خویی خوش است اما نه چندین

چو مرد از زن بخوش خویی کند کار / ز خوش خویی بد بویی کشد کار

مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن
زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نثار عشق را گنج سلامت / خوش آن رسوایی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست

ملامتها عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بروی گشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بنده خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی وی همواره دورست

نگاهی میکند در وی نگاهی / نگاهی میزند با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا گو کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم گو بگرید این بخندد / هر آن در کان گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان زو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر گهی تنها نشستی

ره ناکامی ما گم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی

بهر جوئی کسی را دست نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا نیکو رخ زیبا شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستانرا / فضیحت خواست آن نامهربانرا

روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای زنگار رنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطرآمیز کرده

ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان

در و از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز نخچه تخت حلواهای رنگین / بنای قصر خشتش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگنان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کام جو لوزینه زانها / بگنجوش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه‌های تر نایاب / پسندها باغبان پرورده از آب

نکرده هیچ نادر بین تصور / کز آب آید برون زانسان [illegible]

روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاووس خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان هرچه می‌بایست خوردند / ز هر کار آنچه می‌شایست کردند

نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن
ترنج و گزلکی در دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز
بدیگر کف ترنجی شادی‌انگیز

ترنجی رنگ او صفرا فزا واقع
پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت بس کای نازنینان
بهرم نیکویی بالانشینان

چرا دارید ازینسان تلخ کامم
بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده زروی پرنور دارید
بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز سر گفت و گویی
بجز روی نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم
رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنجی گر تو اکنون بر کف ماست
پی صفراییان داروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید
نمی‌برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سوی پس فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قد رعنای تو افتیم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت
بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف در نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد
در آن کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت ای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده

ز خود کردی بمحنت امیدوارم
بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری
زخان تو نان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لبت
نمک ریزی بران کار لبت

مده ره در وفا داریم شکی را
نگه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر
به پیش حله‌اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک تاری
کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد
ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ
عجب دارم که نامد آن میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر ‌ ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلینی از لعل و گهر پر ‌ بر و بسته دوال از رشتهٔ در

ردایی از قصب کرده حمایل ‌ بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داده زرین آفتابه ‌ کنیزی در پیش از کبش عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام ‌ بسان سایه او را گام بر گام

بدانسان هر که دیدش جای حسرت ‌ نخست از جان شیرین دست شستش

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود ‌ که از هر وصف کاندیشم فزون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته ‌ برون آمد چو گلزاری شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند ‌ ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت ‌ زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند ‌ ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن ‌ تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز ‌ ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ‌ بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ از پی سر زد ‌ ز هر بندش برون شنگرف بر زد

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم ‌ کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روان سیلی ز خون تن ‌ ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست ‌ بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست ‌ ز بالا آمده قدسی فرشتست

زلیخا گفت هست این آن یگانه ‌ کز ویم سرزنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود ‌ همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خوانم او را ‌ بوصل خویشتن من خوانم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد ‌ امید روزکارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای ‌ ازین پس کنج زندانش دهم جای

رسد کارش در آن زندان بخواری ‌ گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد ‌ دلش در تنگ خویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ‌ که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی زان زنان کهنه دیده ‌ ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ‌ ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند ‌ ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خم او می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پیوند هستی
یکی را جان فشاندن از جمالش / یکی را لال ماندن از خیالش
نباید جز بدان بی‌بهره بخشود / کزان می بهره‌اش بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و ملامت کردن یوسف بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری / بود در عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
زلیخا را از آن شور دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
چو شد خالی ز یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق او معذوریمست / بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیند / درین کارم مدد کاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بران اقلیم حکم او روانست
پدیدارش گر آهنگ باشد / که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردد / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست / گل بیخار چون تو کم شکفتست
درین دریا که پر خس صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایهٔ بلندی مایهٔ خویش / فروداندگی از پایهٔ خویش

[illegible]

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت روا کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

مکن چون داشت حق خدمتش گوش / حقوق خدمت وی را فراموش

نیاز او مکن و ز خدمتش باز / ازان ترسم ای نخل سرافراز

که چون بود ترا جز سرکشی کار / نیارد دهر گیتی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر حمایت / کند دست جفایش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از تربیت شسته

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهندها در بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ

در ان ضیق النفس هر زنده را / نشیمن مهر کی از زنده را

در و نگشاده دست صنع استاد / نه ز راه روشنی منفذ باد

هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش کشت زار هر بلایی

درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غره صبح سفیدی

چو روی اندر شب آرد روز عاشق ... بشب گردد فزونتر سوز عاشق

ز هجران تیره گردد روزگارش ... فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در روسیاهی ... شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود دانم که آید ... برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون ... بجای شیر از دلها مکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد ... گزینان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش ... بدین خونخوار کی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و ز دلدار مهجور ... شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتو افکن ... بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت ... ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب ... کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را ... که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست ... کف راحت ببالینش که سودست

که بگشاده کمربند از میانش ... که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت خانه ... چو مرغ آن دام راش ساخت دانه

گل او همچنان بر آب خود هست ... مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را ... ژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده ... ویا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین در هر لباسی ... غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابش نماندش ... بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز ... بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم ... بآن محنت سرا پنهان درآیم

نهان در گوشه زندان نشینم ... مه زندانی خود را ببینم

چو زندان جای آنسان گلعذارست ... نه زندان بلکه خرم نوبهارست

دل هر عاشق از بستان گشاید ... مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه ... فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد ... نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را ... نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور ... چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پای ایستاده ... ز رخ زندانیان را نور داده

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب | ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق | که من بر روی جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشستست | که پیکان بر سر پیکان نشستست
سر یک موی ام از عشقش تهی نیست | بغیر او ز خویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این گمان را | سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی | بگردانم منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش | که انبازی کند با خواجه خویش
نمیندیشد ز قهر جان خراشش | نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید | ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نجیدم گوهری به زانکه سفتی | نیامد در دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان کین بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست گردید | سرت را زیر حکمم پست گردید
اگر خواهم بزندان سازمت جای | وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سرکشی تا چند با من | برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده | پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند | بهر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده

سر مویی به بود حاضر نمی شد — وگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد — موذن در سحرخوانی در آمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دمش را از فغان شب نورد بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز — ترنمی ساز کرده بهتر آواز

زلیخا دامن اندر چیده در گشت — بخدمت آن پستان پیشه در گشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش حسن بود

نکردی کس میان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی زانرا که زندانست یارش — بغیر زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویشتن و از انجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلانرا غصه پرداز

توان بس کار در شب بیگه کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید — زغم جان ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

[illegible]

نه روی آنکه در زندان کند رو / نه صبر آنکه بی زندان کند خو

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان پیش یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان می‌رسیدی باز / بصد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیده / که این پاییست کانجا رسیده

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی / فکند بر روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که رویش را نفرسوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی

گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست

ز نعمتها که بردی خورد یا نه / ازین دلداده یاد آورد یا نه

پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ بر یک غرفه بودش / کز انجا بام زندان می‌نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خویش بستی

بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

که هم تا روی گلفامش نبینم / بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان در سایه دارد

مرا دیوارش از غرفهٔ بهشت است / که پشت آن مه برو بنهاده است

سعادت سرفراز آید از آن در / که سرو من فرود آرد بدان سر

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی

خوش آن گر تیغ هجرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی / که بگذرد بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش را شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش — که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روز آن تمامی روز — که زندان بود جای آن دل‌افروز
بشب زندان شدی ناچار گردی — بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار — گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش — که از جان و جهان بیگانه کردش
زبس در یاد او گم کرد خود را — بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز — نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه — که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید — بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول خود دانم — پس انگه گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من — از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد — کی از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش — بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس — نیامد غیر یوسف و بس
بکلک نشتر استاد چابکدست — بلوح خاک نقش این حرف بست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست — که بیرون نامدش از نوبت خود دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش — نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را — که گنجایی نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی — نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود درنگی — نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد — ز کوی او بمو سهار رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری — نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر بیخودی آرد ز خامی — ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی — بدولتخانه سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی — نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانی قدم نه — قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی ور بیابی زان نبودت — مباش امروز هم کین سود بودت
مجو اندر خودی بهبود خود را — گزین سودا بیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف ع با اهل زندان و تعبیر کردن

وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن
وی مر یکی را از ایشان که وی را پیش پادشاه یاد کنند

زنا در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمار دارش | خلاصی دادی از تیمار خوارش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را ضمانجوی | ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | زناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی تنگبختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | وز آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را کو شمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسند گاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی سر مسند نشین کرد | بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
مراد مجلسش یاد آوری زود | کزان یاد آوری وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش نیکه میپسند بگوز ... که هست این از طریق معدلت دور
چو خور دان بهره مند از دولت و جاه ... می از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش ... که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش بایوسی آورد ... بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند ... بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد ... رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی اورا ... ز هر کس بگسلاند خوی اورا
بدست غیر تاراجش نخواهد ... بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس ... اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را ع برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که ناپیدا کلیدست ... برو راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ ... به پیش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میانه ... بفتحش هیچ صانع را گمان نه
برون آید ز غیب آنرا گشادی ... ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز تدبیرات خود کند ... برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند اورا پناهی ... که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست ... گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ... بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه ... بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر ... پدید آمد بغایت خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند ... بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بر انسان سبز و خرم هفت خوشه ... که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد در عقب هفت دگر خشک ... برو پیچید و کردش بی بر و خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست ... ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند این خوابی محالست ... فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد ... بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت ... ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست ... که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب ... دلش در غوص این دریا گهریاب

اگر گویی برو بگشایم این راز / ور و تعبیر خواب آورم باز

بگفتا از ان خواهی [illegible] از من / چه بهتر کور را از چشم روشن

کرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا خواب و خوشه سرد و سالند / باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگی قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد از آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی

ز عشرت مالداران دست دارند / ز تنگی دست تنگان جان سپارند

جهان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه و داور گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / گرو به کرده ام این نکته باور

سخن گز دوست آرد شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

چو از وی لب سخن شاید شنیدن / چرا از مرد من باید شنیدن

دگر باره بزندان شد دوانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه [illegible] گام

خرام آن سو بدین روی دلارا / بیار از این گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا با هم آیند / نقاب از کار من یکسر گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در ان خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزاین / که باشم در فراش خانه خاین
جوابش برد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
تهی گلزار باشد بر تنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون سزد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / بر آمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب کند از آن تلافی
سر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدین خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگی خندان / گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه جهانبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

برون آمدن یوسف ع از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید بارخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی … طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه … برآمد آفتابش از پس کوه

پس از تعظیم و اکرام وی از شاه … خطاب آمد بنزدیکان درگاه

که ایوان شه خورشید اورنگ … بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دورویه تا بزندان ایستادند … تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان … همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی … بتازی مرکبان باهم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان … بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره … نثار آورده وانرا از کناره

همی دستان بامید نثاری … گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه … بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق … چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر … ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند … گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار … فزود اندر رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپای انداختندش … بپای انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اطلس همی رفت … بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت … باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ … چو سرو و گلرخ و شمشاد و گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند … بپرسشهای خوش بالا سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر … در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی … بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش … چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم … ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانیم … غم خلق جهان خوردن توانیم

بگفتا باید ایام فراخی … که ابر و نم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری … که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سینهٔ خارا خراشند … ز چهره خوی چکانان دانه پاشند

چو از دانه شود آکنده خوشه … نهندش همچنان از بهر توشه

بسا نانها خوشه را زان بسته انبار … که باشد بر رخ خصمان نشان زار

چو گیرد خوشه در خانه درنگی / بیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید چون منی دیگر پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
پسه رانندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت نگون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کینست / درین حرمانسرا کار وی اینست
یکی را بر کشد چون خور بافلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف چو جان او بدر رفت / حدیثش از زبان او بدر رفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نه میخورد از فراق او نه میخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

دلی بی بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش مظلوم و محروم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از نیها دور مانده / بتن رنجه بدل رنجور مانده

ندارم رو بجز در دل خیالی / وزان خالی نیم در هیچ حالی

۶

بخالی

خیالش گر رود چون تیره ماهم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو دود آه دایم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت / نگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از داغ دل سوزان تب او / مژه میریخت آبی بر لب او

نمی شست از لب آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عهد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمه خون

ز سرخی مرکبی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان جز نقش جانان میتراشید

همیزد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خور من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش گر ز نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه مرکز داستانش / نخواندی دلبر نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود

بر آمد صبح و شب هنگامه بر چید / بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد چرخی را درین باغ / که زینسان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی را ز مشکار گیسش شست / ز نرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کهن بین / سیه پوشید پس چشم جهان بین

چو ماتم بود از گشت ار ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو بازگونه

بروی تازه چون گل چین افتاد / شکن در صفحه نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افگندی در ابرو / فتادش چین پیری تازه در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

درین نمدیده خاک از خون بر دم / چو شد سرمایه پنهانیش کم

بپشت خم از آن بودی مرش / که جستی کم شده سرمایه خویش

بسر بردی در آن ویران مرو سال / سرش را افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلهای اطلس دوش / سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زر بفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین / غذار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر و حور و بستر

بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گر ویکشمه گفتم / تبرخش گوهر صد گونه سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت	هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی	بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر	لبالب ساختی از گوهر و در
برین بخشش که بودش کار پیوست	شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بپشمین جامه مسکین گشت خرسند	بران از زلف خرماشه کمربند
جز گویان ز یوسف لب ببستند	پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش	ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز	کند بر راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذر گاهی براهش	پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده	زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده	نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش	نیابد قوتی از پیک دیارش
گهی بادی ازو یی راز گوید	که از مرغی نشانش باز جوید
چو پیمنده روی بر رهگذاری	برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یارست	بشوید گرد او کز آن دیارست

وگر سلطانش از راهی سواره	برآید خود وش تا بنظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش	نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا راز تنهایی چو جان کاست	براه یوسف از نی خانه خواست
بدو کردند نی بستی حواله	چو موی نیشکر پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز	جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از تیر آتش اندروی گرفتی	ز آتش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته	چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون ازو بود	برو هر تیر گویی نیشکر بود
براهش داشت یوسف بوزآیی	سپهر اندازه گردون نمایی
نکاور ابلقی چون چرخ فیروز	ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندروی نشانه	برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او	شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر	ز سیم اختر رخشان مسمر

بزخم سم چو سنگ خاره جستی ز سم ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و دو بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر پران از پهلوی نخجیر چون تیر
بیک جستن پریدی گرم چون برق گرش میدان شدی از غرب تا شرق
اگر گردش ز باد و پس کشیدی بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
بجوش رفتن دران خوی ز بس میل چو آن گرد آمده از قطره ها سیل
چو کبکی بود از کوه سر روانه بری ز آسیب مار تازیانه
در آخر گر شدی رام و فروتن گرفتی خدمتش گردون بگردن
براه دیش ار در آوردی بآن سر بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه‌دار شب پر و بال پی جو کردنش آماده غربال
ز سدره پیچه خوان فرخی گزیدی که تا پشنگ از جوش چون آ حدی
دو پیکر بود از زینش مثالی رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در بهالش پای کردی چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی

کشیدی زیر ران او صهیلی که رفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا که شنیدی صهیلش نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی از آن نوبت خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه بطرزش کودکان کردی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز مپسندید داغم که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد جهان پر نافه تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی گر ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید قدوم دوست را از من مپوشید
تهی کش شاه ملک جان توان داشت قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه دارد / نه تنها جان جهان را تازه دارد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز چاوشان صدای دور دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری / نجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود در آن نی بست رفتی
دران بیخا چو دم از جان گشادی / دمیدی خاکستی افغان و فریادی
برین دستور بودی روزکاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را علیه السلم و التفات نایافتن و بعد ازان بتخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس بسر راه وی رفتن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که چیند / چو چیند روی گل خواهد که بیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کار وی بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشم بازده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سخت بیتم میسند چندین / برین بدبختیم میسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی / نفیر چاووشان طرقوا گوی
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که از آن کس مبیناد
ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش‌فشان میکرد و میرفت
بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشتی نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خارا / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بجا پاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت پرستی چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بت‌گران و بت‌پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت‌گر بمهر خود خراشی / وز آنش افکنی در بت‌تراشی
کسی در پیش بت افتاده بیست / که گوید بت‌پرست ایزدپرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / بستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصریان شاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل و عجز گردش سرفکنده
بفرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین پیچیده زارا / که برد از جان من تاب و توانرا
بخلوتخانهٔ خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

گر تا یک شمه از حالش بپرسیم / وزین ادبار و اقبالش بپرسیم

گران تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تأثیر عجب کرد

گرش دردی نه دامن گیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک در پا بنده شاهی / که دریابد به آهی یا نگاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان / فرو در قصه گم کرده راهان

شود مر صبح صادق را تباشیر / فرورا را دهد پاداش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه / که میجویند بهر زر بهانه

نه مظالم که یکدینار زر گشت / وگر زو دست صد کس ریز گشت

ز دینار زرش صد گنج دوست / تظلم کردن از وی هرزه گوست

آمدن زلیخا بخلوتگاه یوسف [illegible] وی بینایی جمال او وای عاشق

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه بی آزار یابد

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوبی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا در گاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر درویش هست آزاد وا کن

بگفت او نیست زانسان کو توانیش / که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون [illegible] / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم بر هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از لبش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش

چو بازار چو خودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق آنم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم هم زودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی / بدانگونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله / پس از چل سالگی شد هجده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد / ز عهد پیشتر هم پیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم
قدم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که تخم مهر دست دادم / دهم از چشمه سار صحبت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه فرهناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدی کنش جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف عم زلیخا را بفرمان خدای تع و زفاف کردن باوی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون

بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپاخاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش / بزرگش جا نهادند در نشیبش

چو ماهی سوی مردم یافت آرام / ببستر گاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی مهین بست

بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان از شعر شب شد پرده راز / دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از طپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یارب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نه نشیند از دلش این تاب یا نه
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم که گردد خوش ز مینا روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز پرده برخاست مهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد تماشای ویش بی اربی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید ز دیدار خود آن بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت آزش کرد کنار خویش بالین سرش کرد
ز بوی خود بهوش آورد بازش به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی گران می بست دیده وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش عنان کش شد سوی بوس و کنارش

بلب

بلب بوسید شیرین شکرش را بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن زو کرد از اول بوسه را ساز که بر خوان از نمک باشند آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام مقفل حقه از نقره خام
نه خاین داده قفلش را شکستی نه خازن برده سوی حقه دستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس توسن اول سرکشی کرد در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب بسیمین برکه سر برزد پی آب
شد اول غرقه و آخر با جوی جفت برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته نهفته ناشکفت در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته‌اش دید
زباغش غنچهٔ نشکفته‌اش چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند
گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده است
ولی او غنچهٔ باغم نچیده است

براه جاه اگر چه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس
نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند از وی دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن بشنید از وی
شنید افزود ازانش مهر بر مهر

بدو گفت ای الحق پس از جور عشق بس
نه این بهر آنچه می جستی از من بس

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم ز درد عشق زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
گر و بر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من
ببخش و امان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف ع و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چه صدقی بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
بنورس لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی
نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست جنبش ز لعبت باز داشت
ره و رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد
بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد
بمهر روی آن جان جهان شد

وزان پس در هوایش زیست با رخت / بدل قید وفایش زیست با رخت
چو صد نقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بکرد و خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ولی زود از زلیخا پرده بگرفت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در تاب و گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از و افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی‌برائیم / به پیراهن دری را با برائیم

بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور عجب تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعلم زیب سرخی و زردی / گران زینت که امکان داد کردی
کنون من هم بشکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

درون بنشین پی شکر خدایی | که زو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت | وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوتسرا می‌بود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف مادر و پدر را و از خدای وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی | کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید | سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل او ز عشق آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست | ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش | [illegible] زچل بگذشت سالش

صباحی شاه و آن نخل برومند | بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف بمحراب | ره بیداریش زد ره‌زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری دیر بشتاب
زنا خواهی بر آب و گل قدم نه | بتر بتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد | وزان مقصود در ابروی عیان کرد
زخوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد | باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت | ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد | بمحراب بقا دست دعا برد
کای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته | ز تدبیر جهانبانی گرفته

مرا فارغ ز من راهی بخود ده
مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند
بقرب و منزلت پیشی گرفتند

برون آر از شمار واپسانم
بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز ازوی
بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی آن دعا را
اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی
که در تاثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ
کشاد از هم کره گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک
همی مالید پرخون چهره بر خاک

زشادی طاق و با اندوه و غم جفت
زدیده اشک می افشاند و میگفت

که ای درمان درد دردناکان
بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر نامرادی
کشاد ششدر بی کشادی

مفاتح آور درهای بسته
جبایر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه
سبک سازنده غمهای چون کوه

گرفتار دل افکار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف
ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برکت بی او
حیوة جاودان مرگست بی او

بقا بون و فا نیکو نباشد
که من باشم بگیتی و او نباشد

اگر با من نیاری همره او را
مرا بیرون بر اول انگه او را

نمیخواهم گر او یکسو نشینم
جهان را بی جمال او نبینم

بسر برد این چنین در گریه و سوز
نه شب را گفت شب نه روز را روز

بلی هر کو ز غم دارد دلی تنگ
شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف عم و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان
که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری
برون آمد باهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای
که ساید در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد از او گوش
زشادی شد بروی هستی فراموش

زشاهی دامن همت بیفشاند
یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خویش آن فرزند گردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید

بگفتندش که او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار خارش / بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا رستم این بار غرامت / بماند بر دل او تا قیامت

بگفتا ایزدش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازان میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد / زجان حاضران افغان برآمد

زبس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت این شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند آن شاه نکوبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش بیکبار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش ازین عالم روان یافت

جز این از وی خبر بارش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق

بران آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش نبردم / فزون گشت آتش سوزنده هر دم

بناخن رخنها در روی میکند / برای چشمهٔ خور جوی میکند

بهر جویی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد

شد از ناخن بر آن گلگون خطا افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

بسیم آنجا عقیق تر همی ریخت / وزین بر لاله نیلوفر همی ریخت

بسوی فرق نازک برد پنجه / ز دور پنجه آنرا ساخت رنجه

ز ریحان سرو پستانش لب گرد | ز چندان پسته بستان زانگ گرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او | بتخت جان کرم فرمایی او

چو عرش کرد زین بارگی تنگ | بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین ره پیش تابش | نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت

چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش

سرش بنهاده بر بالین نمیدم | جویش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو سوی تخته بردندش ز تخت | همایون بخت شد زو تخته چون تخت

گلاب از چشم اشک افشان نخستم | بآن روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشست و چاک کردند

نکردم رشته اندوزی من خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بینوایی | نکردم محمل او را درایی

چو جای خواب در خاکش گشادند | چو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نرفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی | بریدی خود و شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود | بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت | میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من

نه جایی رای رفتن کرد بیانه | گر آنجا هیچگه آید کسی باز

همان بهتر که زینجا پر گشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری را در آن خواست | بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه | برحلتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک

بر آن خرپشته آن خورشید سایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز لعل اشک در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید گه پای | فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو برگ گل نهفته ببالا من چو شاخ گل شکفته
فرو رفته تو همچون آب در خاک برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج بروی خاک من از گریه پر رنج
خیالت موج خون بر خاک من زد فراقت شعله بر خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدو دامن کسی نکشاد دیده که نی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه بر خاک بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو دردش وز حسرتش از حد فزون شد برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان چو دو انگشتان درآورد دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک روی فکند از کاسهٔ سر که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت پیش مبهوت سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند فغان و ناله بر گردون کشیدند
بران نوحه که بر یوسف او کرد همی کردند بروی با دو صد درد
همی کردند ذحه نوحه گر را بسان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ چمن رست برو کردند ز نگاری کفن چست
ز گرد وقتش رخ پاک کردند بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز سر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق اینجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران حسن فرد / بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیر زن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند / وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را در دایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته / کدامین سینه کان ظالم نخسته

بهر اختر که روشن چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی بخشش غمی نه
بود پیدا ازین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نهفتند / بخاطرها سروری در نهفتند
چو شیران روز در زر آرد دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گر عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با ما که رو در آشناییست / قرار کار تا آخر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان از دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز نقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین کند از پی مرش
بمهرش دل کسی چون صبح نابست / که در خون چون شفق سر تا قدم نشست

ز سوزش کس نمی بینم بفریاد / کزان در غم ها همه فریاد

به بستان های فصل نوبهاران / تماشا کن که گردد جویباران

چرا گردست غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا داغ گل ها پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز پا سرو روان را / که کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا چشم نرگس از اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تهی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل برداغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص لرزه / غم جان کاه مرغان کوه تا کوه

بود کوکو زنان قمری بهر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بخنجر / گزین جنس کسی نارد برون سر

جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان بنگر عیارش

ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراق است / که یار از یار و جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوری است / که دوری بعد نزدیکی ضروری است

برفت آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده از ماتمش زاغ

نموده عور سر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش یاسمن را

انار آن تاج تارک نارون را / که می بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی / بصد پرکاله خون افکنده بینی

بر آن خوبان بستان را شمامه / ز رعنایی معطر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبار است / همانا مانده دور از روی یار است

ز روی سختی یخ در آب منهل / شده آب از زره باقی معطل

چنار از دست برد برد دیدی / بباغ آوازه سرما شنیدی

نکرد دست خود در آن با کنون / ز بیم از آستین شاخ برون

بهار آنست عالم را خزان است / ازین هست آن غم افزاتر از آن

بگیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر او از تار جیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی

درین غمخانه چون بیچشم نرگس — دل پژمرده خرم چون کنی بس

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد می باش — بغل بندگی آزاد می باش

ز هر چیزی که افتد دل ببندت — کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشاده دستی و از پابند بگسل — وزین بیحاصلان پیوند بگسل

وگر تو نگسلی آنکس که بستت — پی بگسستنش بگشاده دست

تو غافل خفته و او ایستاده — یکایک می ستاند آنچه داده

درآورد از درشتی پا بسنگت — بمیدان رو ای پای لنگت

عصا گیری بکف گاه روایی — که لنگی را بهمواری نمایی

چو صرصر تازه شاخی را زبن کند — بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد — ز دستت نقد گیرایی برون کرد

بری دستی سوی هر کار بودت — ولی کاریت برنمی‌آید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه — مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنایی — تو از بی بینشی سرمه چه سایی

چو در پیش ترا ایفت پیرت — مکش سرمه بجز چشم بصیرت

یکی چشمانت از کوری و تنگی — چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سن که قیمت را حلی بود — چو لب عقد شمارش لام و نی بود

دران عقدت چنان کسری فتاده — که کس را نیست زان کسری زیاده

زنادانی که نطق و خموشی — کنی آنرا ز لبها پرده پوشی

برین آیین ز بس سختی و سستی — فتاده صد شکستت در درستی

تو بینی هر شکستی را ز جایی — بهر جایش گیری ماجرایی

بهر چه از تن شود کم یا زیادت — باسباب جهان افتد گمانت

ز طبعت هرگز این معنی نزادست — که آنکس می برد آنرا که دادست

جهانی کرده بر خویشتن تنگ — نداری در جهانی دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست — گر آنجا خاست گر پیش و کمی هست

ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش — نیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه هوس — روی بیرون ز عالم با کم از کس

شود جرعت ز جام مرگ ساقی — هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستی که جالینوس کمدل — نزد نوزیش سر از عالم گل

چنین گفت چون جان بلب رسیده ... ببک کای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی ... که عالم زان پس از غم کم نمودی
گشاد دل بود شش چون میسر ... فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل‌افروز ... که نز هنگاه فردا پیشی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی ... کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست ... درو صدکوه سختی ریگ وارست
بر آن گین کفش را از پا فشانی ... وگر زه چنته پا در ره بمانی
برافکن پردهٔ افلاک از پیش ... مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نورست ... کز و هر لمعه خورشید سرورست
دران لمعه ز سر امید کم شو ... بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهایی ... ز درد فرقت و داغ جدایی

[illegible]

در پند دادن فرزند ارجمند که و تداوک در قرار کسب کمالات اشتوا

تو لا کی امه ای فرزانه فرزند ... نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندت دهم وان بهره‌مندی ... که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا انصاف شد سال و سه هفت ... ترا می آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش ... ملول از ماه و سال و نقصه خویش
زمین گشتی که کار آید نیامد ... گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتت ... زمام اختیار از دست رفتت
تو جهدی کن چو در کف باید اری ... بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی آرد آخر ... بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره‌ور شو ... ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاده و بنده ... که نادان مرده و دانا است زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد ... کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن باید انش نه درین راه ... که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره ... بعلمی رو کز انت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش ... که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را ... مس خود را نکرده زر سپارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص ... رسد آن را مطرز کن باخلاص
عمل گر معنی اخلاص عارست ... بذوق پخته کاران خام کارست
ز کار خام کس سودی ندارد ... چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می‌باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است

گر افتد بر تنت خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قفل حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

تهی شو دری زین بحر چو گوهر / که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالایی انگشت / دراز آزاد وی انگشتان مکن زشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان با اجاد دست بگشای / منه در تنگنای مدخل پای

مده شان قرض و مستان جه / فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان بار بردار / مساز از وام داریشان گرانبار

چنان زن لیک در بخشش کرم گام / که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون کردی گرانبار / کند کار تو چون کردی بیان کار

بناخوش کارها گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بگوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش / بر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل در او دوز

وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان شدست این نکته مشهور / که دانش در کتب دانا است در گور

انیس کنج تنهایی کتاب است / فروغ صبح دانایی کتاب است

بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مختصر داری نو پوشی / بسر کار گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین او بیت — دو صد گل بر چمن از روی معنیت

همه مشکین عذاران تو توی — زبس رقت نهاده روی بر روی

زیکرنگی همه هم روی و هم پشت — گر ایشان باز زند کس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات

گهت از فلکیان تاریخ خوانند — که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت بود دلکی سوی آن روی — مکن خالی ازان بازی تک و پوی

بر از دل چو بگشایی لب خویش — نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی پرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز

درونی تیره از میل زخارف — زبان مگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خامکاری

طریق پخته کاری را نداند — بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر پیر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت — مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که تا که نفس خودکام — بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن به بندیش بپای — که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که کوبی — صلاح نفس جوی اول نه خوبی

زنی کش صبح روی از عفافست — همین گلگونه رویش کفافست

دران حله جمال حور دارد — که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز — ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش برفروزد مشعل نور / ازو میگیر بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه / که غول نصب را گردی نشانه

ز آسودن بران مسند مزن تیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهر کس پیش خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / ندارد سر بند از ضرب داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصد زاری ارجمندی / ز تعظیم فرودان سربلندی

عدو را بین که چون از عجب فیروز / شد از تقدیم صفرا فزونی امروز

مکن وعده وگر کردی وفا کن / طریق بی وفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی بود نشان مند / چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

چو بندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان ز یک گوشش در آری / ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید بی درنگی دانه در خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک

بنا شد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید / ز بانگ غوک بی سامان چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی / کند لطف خدایت کارسازی

[illegible]

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی

بکار پختگان رو از خامی / مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پخته ای آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورد از سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه / بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان

سران ملک را زن پشت پاهی
قوی پستان کنی ز آگاهی

نظر کن در فصول چارگانه
که میگردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال
خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تا پستان دو تیز
برین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن
ز پستی روی در بالای خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز
چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دار از گزاف انفاس را پاس
که هر قطره روا آمد پی انفاس

نفس گر زوی آگاهی نیاید
مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تیف
دماغ عقل را دود تاسف

جوانی تیرگی برد از دیارت
منور شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری
برآمد نیّر الشیب بوزی

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی

بود زین کام راه آری بجایی
گز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از موسپیدی
چو دیدی موسپیدی روسپیدی

بدل گر هست از آن رنگ حنایی
بکن همچون سپیدکاران صفایی

ز پیری بر سرت برفی شگرفت
وز آن غم گریه تو آب برفت

در اکریان راه عذرخواهی
به آب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل
ندانم زین سپیدی چیست حاصل

قلم بشکن که دستت رعشه دار است
ورق بر در که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است
ریاض شعر را آبی نمانده است

نه چینم از جهان فرخنده باغی
ترا در دست جز پای کلاغی

برین پاره طاوسان چه پویی
خلاص از چنین محبوسان چه جویی

خلاصی زنست از دم و پندار
نه تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلکشیش
تکلفها و طبع نکته زاییش

درون پرده اکنون جای کرده
وز او مانده همه بیرون پرده

نیابد تا درون پرده باشد
جز از چیزی که با خود برده باشد

دلی کرده ازین بیغوله تنگ
سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته
ز کثرت سوی وحدت بار جسته

بپهلوی خود این دل را نیابی
چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

تو بی پهلو که مرد کاردانی
میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل آگه کیهان
که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید بکار از مرد زن پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مرد این راهست آری
که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل را که سرخوش باد گفتم
بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجوی از پهلوی پیر مکمل
گر این باشد بدست آور دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام الختمها الله الی الایام

بحمد الله که بر رغم زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم پنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم پنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی
براه نرمی افتاد از درشتی

سرم بر داشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار گرانی

قلم آن فارس مرکب اثال
که گردی ارجش در روم بران

بروم از معدش مانده اثرها
بجا صد دادی از غایب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده
در افتاد بی مهد و وساده

نه از دست قلم زن تا رگ سست
نه کلک را بر او در سرزنش دست

دوات آن طبله مشک خطایی
بامداد قلم در مشک سایی

دهان طبله را از مهر از موم
که به باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند
بدامان های جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد رنگ یک پوست
که تا کی برکشد زیشان فلک پوست

چو گل بر دم رواج تازه شان باد
ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی بی من بکلک صدق مرقوم
بنام عاشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی آسایم شکرخا
چو بردم نام یوسف بار الها

بود سرو بستان زو نشانی
بهر بستان ز گلرویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنها معانی شاخ در شاخ
عبارتش نوا سنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور
چو در پای درختان سایه و نور



سران حرفی که در وی چشمه راست / ز معنی موج زنگ چشمه ماست
دو صد جدول روان از چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره رو که بر کنارش / نشاند بر لب این جویبارش
نظر بر آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
زجانش سر زند سرو و گیاهی / ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / بگردد با عنان بر دو مخواهش
قلم بنشاخ این چمن فاخر / رسانیدا اول سالی با آخر
که باشد بعد از آن سال محمد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر از قسم بیت پیشش را شماره / هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده پای در منزلگه عشق
که با داین نوع و بی خلل عیب / تهی دامان و جیب از وصله عیب
بر شهسوار که برشه وار کان دولت / غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی که از دیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز نسل در بیشه مردی دلیر / ز مردان جهان نامش دلیر

یکی در از در دوران گسسته / یکی سرچشمه با کوران شده
بر رسم تبریزان بر دهش نام / که ماند دور از ان اندیشه عام
و گر نه کی توان ان فهم دراک / بصد حقه نهفت این گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین موی مشکین دام دلها / و بر زین شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از ان یکیاد در بند / لب خوبان از این یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این دفتر الغاب / بسان نور منزل ختم بر باب
بلی در بارگاه آدمیت / جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم
جنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی / با مرش زبان بگشا بی خامی
پی یکاری مکن چون خامه کوشش / بشوی از چشم پرخون نامه کوشش
ازین صحرا جواد خامه طی کن / وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را کو شمال خامشی ده / که مست از هر چه گویی خامشی به

تولد نور چشمان غزاله خانم
في شهر رجب المرجب سنة ١٢٦٥

تولد نور چشم حسن ... خان
[illegible]

نوله بن بلبل اسمم هر كله مايلم
سندن غيريه ميل ايلمه قايلدكلم

سنة ٦٥

[illegible] بر [illegible] محراب اكر
كرآت [illegible] كلات [illegible]

